

برنام خداوند جان و خرد

قصه

طاووس

آناهیتا شکر الهی



سرشناسه: شکراللهی، آناهیتا، ۱۳۶۴ -

عنوان و نام پدیدآور: طاووس / آناهیتا شکراللهی؛ [برای] خانه داستان چوک.

مشخصات نشر: تهران: انتشارات آقاپور، ۱۳۹۶ .

مشخصات ظاهری: ۶۴ ص.؛ ۵/۲۱×۵/۱۴ س.م .

شابک: 978-964-7658-92-8

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۷۶۵۸-۹۲-۸

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

یادداشت: بالای عنوان: داستان.

عنوان دیگر: داستان.

موضوع: داستان‌های فارسی — قرن ۱۴

Persian fiction — 20th century موضوع:

موضوع: داستان‌های نوجوانان فارسی

Young adult fiction, Persian موضوع:

شناسه افزوده: خانه داستان چوک

رده بندی کنگره: PIR ۸۳۴۹ / ک ۴۲۵ ط ۱۳۹۶ ۲

رده بندی دیویی: [ج] ۸۷۳

شماره کتابشناسی ملی: ۴۷۹۴۱۷۱

طاووس / آناهیتا شکراللهی

طرح جلد: شکوفه آزادواری

نقاشی روی جلد: سعید داوند

حروفچین و صفحه‌آرا و ناظر چاپ: محمدحسین رضایی

لیتوگرافی و چاپ: صحافی:

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

چاپ اول: ۱۳۹۶

بها: ۷۰۰۰ تومان

شابک: 978-964-7658-92-8 شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۷۶۵۸-۹۲-۸

حق چاپ برای «خانه داستان چوک» محفوظ است.



قصہ

طاووس

آناہیتا شکر الہی



طاووس ۱

در روزگار قدیم، در سرزمینی دوردست، پادشاهی حکومت می‌کرد که عادل و درستکار بود. نیروی عدل و درستکاری پادشاه تمامی سرزمین او را احاطه کرده بود و همه در صلح زندگی می‌کردند. حتی سرزمین‌های مجاور از این نیروی عظیم برخوردار بوده و در امنیت سپری می‌کردند. یکی از این سرزمین‌ها سرزمین پرندگان بود. زیباترین و کمیاب‌ترین پرندگان در آن سرزمین زندگی می‌کردند.

سرزمین پرندگان جایی بود که فقط پرنده‌ها حق ورود به آنجا را داشتند سرزمین زیبا با یک برکه زیبا و درختان سر به فلک کشیده و دشتی سرسبز. عقاب‌های تیز بین نگهبان این سرزمین بودند.

پادشاه بعد از سال‌ها داشت صاحب فرزندی می‌شد. او خوشحال بود اما بیشتر از همیشه نیروی اهریمنی را در نزدیکی خود احساس می‌کرد و این موضوع او را نگران کرده بود.

پادشاه عصبی به نظر می‌رسید. او تمام سربازها را از تالار بیرون کرده بود. فقط وزیر اعظم بود که ساکت آن گوشه ایستاده و به پادشاه نگاه می‌کرد او از همان بچگی دوست و همراه پادشاه بود. پادشاه بدون نظر او کاری نمی‌کرد.

پادشاه در جای خود ایستاد و روبه وزیر کرد و گفت: «من خطر رو در یک قدمی خودم احساس می‌کنم. می‌دانم اگر بچه پسر باشد یک ساعت هم زنده نخواهد ماند.»

وزیر گفت: «ما می‌توانیم سربازها را بیشتر کنیم.»

پادشاه گفت: «ولی مارها در این قصر رخنه کردند. آن‌ها قادرند هرکاری که برادرزاده‌ام می‌خواهد، انجام دهند. آه که چقدر نادان بودم که برادرزاده‌ام را جانشین خودم کردم.»

وزیر گفت: «اما شما در آن زمان چاره‌ای جز این نداشتید. یادتان نیست؟! شما سال‌ها از داشتن فرزند محروم بودید در آن زمان دچار بیماری سختی شده بودید. اگر برای شما اتفاقی می‌افتاد، چون وارثی نداشتید این حکومت مدعی‌های زیادی پیدا می‌کرد در

آن زمان درست‌ترین کار این بود که برادرزاده خود را به جانشینی انتخاب کنید.»

پادشاه با ناراحتی گفت: «اما حالا باید چه کرد؟ چند روز دیگر فرزندم به دنیا می‌آید و آن هم بعد از این همه سال ولی من نمی‌توانم امنیت او را فراهم کنم. برادرزاده‌ام در این سال‌ها خیلی قدرتمند شده. او حتی با نیروی اهریمنی‌اش مارها را به فرمان خود در آورده. می‌ترسم اگر فرزندم پسر باشد، نیش زهرآلود خود را در بدن فرزند نورسیده‌ام فرو کنند.»

وزیر که انگار چیزی به فکرش رسیده بود گفت: «اما اگر دختر باشد چه؟»

«آن وقت کمی فرصت داریم که نقشه‌ای بکشیم اما فرقی هم نمی‌کند، در هر صورت جان فرزندم چه دختر باشد چه پسر، در خطر است.»

وزیر جلوتر آمد و کمی به پادشاه نزدیک شد و گفت: «من فکری کردم.»

پادشاه گفت: «چه فکری؟»

وزیر گفت: «دو روز پیش دومین فرزند من به دنیا آمده. او یک دختر کوچک و نحیف است و او زودتر از موعد به دنیا آمد. برای

همین خیلی کوچک است. ما می‌توانیم فرزندان را با هم عوض کنیم و من شاهزاده را به جای دوری می‌برم و مانند فرزندم از او مراقبت می‌کنم تا وقتی بزرگ و قوی شد او را به قصر می‌آورم.»
اول پادشاه خوشحال شد اما بعد با ناراحتی گفت: «اما جان فرزند تو به خطر می‌افتد.»

وزیر در حالی که به چشمان پادشاه خیره شده بود گفت: «جان من و خانواده‌ی من فدای شما سرورم.»
پادشاه در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود، وزیر را در آغوش گرفت.

پادشاه گفت: «اما چطور می‌شود دور از چشم مارها بچه‌ها را با هم عوض کرد.»

وزیر کمی فکر کرد و گفت: «سرورم دستور بدهید یک اتاق از پولاد و آهن درست کنند و یک اتاق مخفی هم پشت این اتاق بسازند. این‌طوری من فرزندم را در اتاق مخفی نگه می‌دارم و بلافاصله بعد از به دنیا آمدن فرزند شما، آن‌ها را با هم عوض می‌کنیم. فقط اتاق مخفی باید یک راه مخفی برای فرار داشته باشد.»
پادشاه کمی فکر کرد و بعد سربازها را خبر کرد تا دستور جدید را به آن‌ها اعلام کند. با دستور پادشاه در عرض چند روز اتاق‌ها

ساخته شد و ملکه، فرزندش را به دنیا آورد. فرزند پادشاه، پسر بود. همه چیز طبق برنامه پیش رفت.

پسرتازه متولد پادشاه با دختر وزیر عوض شد. هیچ کس حتی ملکه هم از عوض شدن بچه‌ها با خبر نشد. تنها کسانی که این موضوع را می‌دانستند، قابله و پادشاه و وزیر اعظم بودند. پادشاه به فرزندش نگاه کرد و او را بوسید و رو به وزیر کرد و گفت: «این انگشتر نشان پادشاهی است. برادرزاده‌ام سال‌هاست که دنبال این انگشتر است تا تخت پادشاهی را تصاحب کند این را بگیر و هر وقت پسر بزرگ و نیرومند شد او را به او بده تا بتواند به این قصر بازگردد.»

وزیر انگشتر را گرفت و شبانه با خانواده‌اش و شاهزاده از شهر خارج شد و آن دختر زیبا و کوچک، جانشین شاهزاده شد. پادشاه دستور داد جشنی برپا شود و تمام بزرگان شهر در آن جشن حضور یابند.

همه چیز خوب به نظر می‌رسید و این پادشاه را نگران می‌کرد. چون ممکن بود در خفا فتنه‌ای در راه باشد. همه در جشن جمع شدند و برای نوزاد نورسیده هدیه آوردند که برادرزاده پادشاه وارد سالن شد و جلوی پادشاه تعظیم کرد و نگاهی به نوزاد کرد. در

کنار پادشاه ایستاد و آرام به او گفت: «اگر پادشاه اجازه بدهد نامزدی خودم را با این دختر زیبا اعلام می‌کنم.»

پادشاه گفت: «اما فرزندم هنوز یک نوزاد است.»

«اشکالی ندارد من هم عجله‌ای برای ازدواج ندارم آنقدر صبر می‌کنم تا نامزدم بزرگ شود.» پادشاه نگاهی به اطراف کرد مارها در اطراف دخترک آزادانه در حرکت بودند او چاره‌ای جز این نداشت اگر موافقت نمی‌کرد حتماً همان‌شب دختر کوچک و زیبا کشته می‌شد.

پادشاه آه سردی کشید و گفت: «اشکالی ندارد.»

جانشین بلند گفت: «دوستان و اشراف‌زادگان که از دور و نزدیک به اینجا آمدید، لازم می‌دانم در این جشن بزرگ و باشکوه نامزدی خود را با این شاهزاده‌ی کوچک اعلام کنم.»

همه مات و مبهوت به او نگاه کردند. آن‌ها می‌دانستند پادشاه مجبور به این کار شده. همه مجبور شدند به او تبریک بگویند و در آخر پادشاه گفت: «حالا هدیه من به فرزندم این گردنبند گران‌بهاست.»

گردنبند را بالا گرفت تا همه ببینند.

«علاوه بر گران بها بودن، این گردنبند به فرزندم قدرت زندگی می‌دهد بعد از این در هیچ زمانی هیچ کس نمی‌تواند به او صدمه‌ای بزند.

به آن گردنبند، شیشه‌ای کوچک که مایعی سفید درونش بود، وصل بود. صدای همهمه از گوشه و کنار سالن به گوش می‌رسید. حاضرین در جشن می‌گفتند: «حتماً این مایع همان اکسیر جاودانه‌ی حیات است.» پادشاه آن را به گردن دخترک آویخت.

چند روزی از جشن نگذشته بود در آن شب طوفانی پادشاه هراسان به طرف اتاق ملکه می‌دوید. او در اتاق را باز کرد ملکه در حالی که کودک را در آغوش گرفته بود و کنار شومینه ایستاده بود به طرف در برگشت پادشاه نفس زنان به سمت او رفت. زمان زیادی طول نکشید که پادشاه و همسر و آن نوزاد با کالسکه‌ای به سرعت از قصر دور شدند. در آن شب نحس برادرزاده پادشاه تمام نزدیکان او را با زهرمار از بین برده بود و فرماندهان لشگر را مطیع خود کرده بود. آن‌ها نقشه داشتند که آن شب پادشاه را از میان بردارند ولی پادشاه زودتر از موعد متوجه این فتنه شد و چون کار از کار گذشته بود به فکر افتاد که خودش و ملکه و آن کودک را نجات دهد.

در آن شب نحس و شوم، در دشت پرندگان هم اتفاقی عجیب رخ داد. پرندگان سال‌ها بود که زیر سایه پادشاه در امنیت زندگی می‌کردند که کالسکه پادشاه که بر اثر سرعت زیاد چرخ‌هایش در رفت و آن کالسکه به پرتگاه عمیق و مرگبار پرت شد.

ماری با دو سر به رنگ زرد و بسیار بزرگ که سردسته‌ی مارهای قصر بود، به‌دشت پرندگان حمله کرد. پرندگان که انتظار هجوم هیچ ماری را نداشتند برای دفاع از تخم‌هایشان به مار هجوم آوردند اما آن‌ها کوچک‌تر و ضعیف‌تر از آنی بودند که بتوانند با مار مقابله کنند. تعداد زیادی از آنها زخمی و کشته شدند.

مار خنده‌ی مهیبی سرداد و گفت: «حیف که من الان باید از اینجا بروم وگرنه حساب همه‌ی شما را می‌رسیدم. از این به‌بعد اینجا خانه مارهاست. اگر می‌خواهید زنده بمانید، این دشت را برای همیشه ترک کنید چون وقتی من بار دیگر برگردم هیچ پرنده‌ای زنده از اینجا بیرون نخواهد آمد.»

مار رفت و هراسی به‌جان پرندگان انداخت پرندگان که زخمی و هراسان بودند نزد شتر مرغ دانا رفتند. او همیشه مشکل‌گشای هرکاری بود.

وقتی شتر مرغ پیر و دانا از حال پرندگان مطلع شد در حالی که خیلی غمگین به نظر می‌رسید، کمی فکر کرد و گفت: «بروید و دو عقاب تیزبین از نگهبانان دشت را به اینجا بیاورید.»

چند پرنده به آنجا رفتند و با دو عقاب جوان و نیرومند، نزد شتر مرغ پیر بازگشتند.

شتر مرغ پیر گفت: «ماموریت شما این است که به جنگل بروید و درون پرتگاهی که نزدیک به آبشار بزرگ است، کالسکه شکسته‌ای می‌بینید که کودکی کنار آن افتاده است. او را به این‌جا بیاورید. فقط یادتان نرود که گردنبندی که همراه کودک است را حتماً با کودک به اینجا بیاورید و این‌که یک روز بیشتر وقت ندارید. در غیر این صورت کودک از بین می‌رود و دیگر امیدی به نجات نخواهید داشت.»

آن دو عقاب برفراز آسمان‌ها به پرواز در آمدند و با شتاب خود را به پرتگاه رساندند. عقاب‌ها خیلی سریع آن کودک را پیدا کردند و روی زمین کنار کودک فرود آمدند. کودک در کنار کالسکه متلاشی شده‌ی پادشاه افتاده بود و پادشاه و ملکه از دنیا رفته بودند. یکی از عقاب‌ها پایش را به گوشه‌ی قنناق کودک گره کرد و به

پرواز در آمد و به عقاب دیگر گفت: «من این کودک را با خود می‌برم تو هم اینجا را خوب دنبال گردنبند بگرد و بعد دنبالم بیا.»
 عقاب اطراف را گشت اما چیزی پیدا نکرد. داخل تکه پاره‌های کالسکه آنجا که کودک بود. همه‌جا را دید اما نتوانست گردنبند را پیدا کند. ناگهان خورشید از پشت ابرهای تیره بیرون آمد و نورش را نثار تمام سرزمین کرد. وقتی نور خورشید به گردنبند که میان علف‌ها مخفی شده بود خورد، انعکاس نور باعث شد عقاب گردنبند را پیدا کند. آن را به منقار گرفت و به پرواز در آمد. عقاب، اول کودک را به دشت پرندگان آورد و او را جلوی پای شترمرغ دانا گذاشت. شترمرغ به تعدادی پرنده دستور داد که دنبال غذا بروند و به تعداد دیگر گفت که پره‌های کوچک جمع کنند و با آن برای دخترک لباس آماده کنند. پرنده‌ها با شادی و ذوق فراوان شروع به کار کردند. آن‌ها با پر برای کودک لباس آماده کردند با گیاهی که شبیه پستانک بود، آب نارگیل و میوه‌های دیگر را می‌گرفتند و به او می‌دادند.

روزی پرنده‌ها دور کودک جمع شدند و هر یک برای اسم او نظر داد داشت. بین آن‌ها دعوا می‌شد. هر کدام دوست داشتند اسم خود را روی آن کودک زیبا بگذارند که شترمرغ از راه رسید.

پرنده‌ها به او گفتند: «ما نمی‌دانیم که با چه اسمی او را صدا کنیم. به خاطر همین می‌خواهیم اسمی برای او بگذاریم.»

شترمرغ کمی فکر کرد و گفت: «اسم او را طاووس می‌گذاریم.»

پرنده‌ها موافقت کردند و طاووس در دشت پرندگان به زندگی‌اش ادامه داد.

طاووس ۲

چند سال گذشت. طاووس بزرگ و بزرگتر شد. او تبدیل به یک دختر شاد و زیبا و مهربان شده بود. در این سالها هیچ خبری از حمله مارها به سرزمین پرندگان نشد و پرندگان وجود طاووس را در کنار خودشان باعث امنیت و آرامش می‌دانستند و همه او را دوست داشتند. طاووس گاهی به کنار برکه می‌رفت تا خود را درون آب برکه ببیند. او دیگر تفاوت خودش با پرندگان را احساس می‌کرد. او مدت‌ها آنجا می‌نشست و فکر می‌کرد. لک‌لک و مرغ ماهی‌خوار وقتی او را می‌دیدند که کنار برکه نشسته، جلوی پایش ماهی پرت می‌کردند و او ماهی را در دستانش می‌گرفت.

ماهی‌ها به او عاجزانه نگاه می‌کرد و تکان می‌خوردند. آن وقت بود که طاووس دور از چشم مرغ ماهی‌خوار، آرام ماهی را درون

برکه رها می‌کرد. او می‌دانست که اگر مرغ ماهی‌خوار او را ببیند از دستش ناراحت می‌شود. ماهی کوچولو برایش از سر تشکر، دم تکان می‌داد و در آب محو می‌شد. این کار هر روز طاووس بود. بعد از آن، بالای یک درخت می‌رفت و از میوه‌های درختان جنگلی می‌خورد. کم‌کم طاووس فکرهای عجیبی در سرش به‌وجود آمد. این‌که در آن طرف دشت پرندگان چه خبر است!

ولی او اجازه نداشت که از دشت بیرون برود یا این‌که چرا او شبیه هیچ‌یک از موجودات آن دشت نبود. بارها و بارها از شترمرغ پیر پرسیده بود. او هر بار از گفتن حقایق طفره می‌رفت تا این‌که یک‌روز پرنده‌ای عجیب به دشت پرندگان آمد. او یک طوطی بود. هر پرنده‌ای که به دشت وارد می‌شد، این شترمرغ پیر بود که اجازه رفتن یا ماندن او را صادر می‌کرد. همه برای دیدن تازه وارد پشت در خانه‌ی شترمرغ پیر جمع شدند. طاووس هم نفس‌زنان به آن‌جا رفت. او می‌خواست از تازه وارد درباره‌ی آن طرف دشت بپرسد. او می‌خواست بداند آیا موجودات دیگری شبیه به او هستند.

وقتی طوطی از خانه‌ی شترمرغ پیر بیرون آمد با دیدن طاووس تعجب کرد و به بقیه پرنده‌ها گفت: «این انسان این‌جا چه کار

می‌کند؟ من شنیده بودم که در این دشت هیچ موجودی غیر از پرنده نیست؟

طاووس گفت: «من پرنده هستم دیگر!»

طوطی جلو آمد و چرخ‌های دور طاووس زد و گفت: «این انسان دارد به زبان ما صحبت می‌کند. چطور ممکن است؟»

طاووس گفت: «معلوم است که به زبان شما صحبت می‌کنم. چون من یک پرنده‌ام!»

طوطی خندید و گفت: «تو... تو پرنده‌ای؟!»

و دلش را گرفت و روی زمین پهن شد و خندید و خندید. در حال خنده بود که گفت: «اگر پرنده‌ای بالت کجاست؟ چرا پر نداری؟»

طاووس به‌خود نگاهی انداخت. او راست می‌گفت. او بال نداشت. لباسی هم که به تن داشت، از پر پرنده‌گان دیگر درست شده بود.

طاووس گفت: «اگر پرنده نیستم پس چه هستم؟»

شتر مرغ پیر که از پشت در حرف‌های او را می‌شنید، بیرون آمد و فریاد زد: «این خائن را دستگیر کنید و به زندان بیندازید.»

طوطی که شوکه شده بود گفت: «اما چرا؟ من چه خیانتی کردم؟!»

پرنده‌ها جمع شدن و او را دستگیر کردند. طاووس فریاد زد: «تو می‌دانی که من کی هستم؟ خواهش می‌کنم به من بگو.»
اما پرنده‌گان فرصت حرف زدن به طوطی ندادند. طاووس روی زمین زانو زد و شروع به گریه کرد و به شترمرغ پیرگفت: «او می‌دانست من کی هستم. خواهش می‌کنم... خواهش می‌کنم اجازه بده که من با او حرف بزنم.»

«شتر مرغ گفت: «به جای این‌که به حرفای غریبه‌ها گوش کنی به حرف من گوش کن و دیگر هیچ‌وقت نزدیک آن پرنده نرو. او می‌خواهد تو را گول بزند. چه خوب شد که زودتر متوجه شدم قبل از اینکه دیر شود.»

طاووس گفت: «اما او می‌دانست من که هستم. او راست می‌گفت. من اصلاً شبیه پرنده‌ها نیستم. ببینید من بال و پر ندارم.»
شترمرغ گفت: «برو به خانه‌ات و استراحت کن. فردا با هم صحبت می‌کنیم.»

و به خانه‌اش رفت طاووس مدت‌ها آنجا نشست و کمی فکر کرد و بعد بلند شد و به خانه‌اش رفت. کمی صبر کرد تا همه‌ی

پرنندگان بخواب رفتند. بعد آرام بیرون آمد و به سمت جایی که طوطی زندانی بود، رفت. نگهبان‌ها بیدار بودند. طاووس آنقدر آنجا ایستاد و منتظر ماند تا نگهبان‌ها حواس‌شان پرت شد به سرعت به سمت طوطی دوید و گفت: «من تو را آزاد می‌کنم به شرطی که بگویی من که هستم و من را به جایی ببری که هم‌نوعانم هستند.»

طوطی گفت: «باشه منو آزاد کن و دنبام بیا.»
طاووس او را آزاد کرد طوطی به پرواز در آمد و طاووس دنبالش رفت تا این‌که با هزار سختی از حصار دید عقاب‌های تیزبین بیرون رفته و به جنگل وارد شدند. وقتی از دشت دور شدند طاووس نفس‌زنان در جایش ایستاد و گفت: ما کجا داریم می‌رویم؟ طوطی برگشت و بالای سر طاووس پرواز کرد و گفت: «مگر نمی‌خواستی بروی پیش هم‌نوعانت من هم دارم تو را به آنجا می‌برم.»

طاووس گفت: «اول بگو من کی هستم.»
طوطی گفت: «یعنی واقعاً نمی‌دانی که کی هستی؟!»

طاووس عصبانی شد و گفت: «شترمرغ راست می‌گفت من نباید به تو اعتماد می‌کردم. تو هیچی نمی‌دانی و من مثل احمق‌ها دنبالت راه افتادم.»

طوطی گفت: «صبرکن من می‌دانم تو کی هستی. تو یک انسانی. در همین نزدیکی سرزمینی هست که خیلی انسان در آن زندگی می‌کند اما قبل از رفتن به آنجا باید زبان‌شان را یاد بگیری. چون آن‌ها به زبان پرندگان صحبت نمی‌کنند.»

طاووس به طوطی نگاه کرد و گفت: «پس من را به آنجا ببر.»
طوطی به هوا پرواز کرد. در یک لحظه جسمی به سرعت به او خورد و او را با خود به یک شاخه از درخت کشاند. طاووس به دقت نگاه کرد. او عقاب بود که طوطی را در چنگ خود اسیر کرده بود. طاووس گفت: «خواهش می‌کنم او را رها کن.»

عقاب گفت: «من فرمان دارم که شما را به دشت پرندگان برگردانم.»

طاووس با عجز و ناله گفت: «خواهش می‌کنم. بگذار برویم من باید به این سفر بروم. من نمی‌خواهم برگردم.»

عقاب گفت: «این‌ها را به شترمرغ پیر بگو. من ماموریت دارم که شما را برگردانم. عقاب در حالی که طوطی در چنگالش اسیر بود

به پرواز در آمد و طاووس به ناچار دنبال آن‌ها به سمت دشت پرندگان به راه افتاد.»

طاووس وقتی به دشت پرندگان رسید، تمام پرندگان دور شترمرغ پیر جمع شده بودند. عقاب، طوطی را وسط آن‌ها رها کرد و طوطی به زمین و جلوی پای شترمرغ پرت شد. شترمرغ فریاد زد: «این خائن را بگیرید و بکشید.»

پرندگان به طوطی نزدیک شدند. طاووس که تازه به آنجا رسیده بود، فریاد زد: «نه، این کار رو نکنید.»

همه‌ی پرندگان به طرف او برگشتند. طاووس گفت: «نه، شما موجودات ستمگر و ظالمی نیستید. شما هیچ وقت نمی‌توانید موجود بی‌گناهی را بکشید. خواهش می‌کنم این کار را نکنید.»

شترمرغ از میان پرندگان که مات و مبهوت به او نگاه می‌کردند رد شد و جلوی طاووس ایستاد و گفت: «ما برای زنده ماندن مجبوریم این کارها را انجام دهیم.»

طاووس گفت: «چه کسی شما را مجبور کرده؟ آن فقط یک پرنده‌ی کوچیکه که سعی داشت به من کمک کند. این چرا شما را ناراحت می‌کند؟»

شترمرغ پیر نگاه غمگینش را به زمین دوخت و کمی فکر کرد. بعد دوباره سرش را بالا آورد و به طاووس نگاهی کرد و گفت: «خیلی خب، انگار وقت آن رسیده که حقایق را به تو بگویم.»

طاووس گفت: «چه حقایقی؟»

شترمرغ جریان حمله مارها را برای طاووس تعریف کرد و این که پدر و مادر طاووس به فرمان یک انسان کشته شده‌اند. او به طاووس گفت: «خوب به این پرندگان نگاه کن. اگر تو از اینجا بروی آن‌ها دیگر هیچ امیدی به زنده ماندن نخواهند داشت، چون مارها می‌آیند و همه ما را از بین می‌برند.»

طاووس گفت: «چرا فکر می‌کنید که من باعث شدم مارها به اینجا حمله نکنند.» شترمرغ گفت: «چون تو گردنبندی داری که مارها را از این سرزمین دور نگه می‌دارد. وجود تو و آن گردنبند قدرتی به این سرزمین داده که هیچ متعرضی نمی‌تواند به اینجا تجاوز کند.»

طاووس روی زمین زانو زد و گفت: «خواهش می‌کنم. من باید به سرزمین مادری خودم بروم تا بفهمم کی هستم و از کجا آمده‌ام. کسی که نتواند به خودش کمک کند، نمی‌تواند حامی دیگران باشد. من اول باید خودم را پیدا کنم تا بتوانم از شما حمایت کنم»

خواهش می‌کنم این فرصت را به من بده که بتوانم خودم را پیدا کنم و بشناسم. قول می‌دهم خیلی زود برگردم و جانم را برای امنیت شما فدا کنم. فقط به من اجازه بدهید بروم.

شتر مرغ کمی فکر کرد و گفت: انگار نمی‌شود تو را این‌جا نگاه‌داشت. ما نمی‌توانیم تو را مجبور به کاری کنیم اما بدان ما دوستان تو هستیم. ما برای این‌که تو زنده بمانی و خوشحال باشی خیلی تلاش کردیم. از تو خواهش می‌کنم زود برگرد.»

طولی نکشید که طاووس و طوطی راهی سرزمین انسان‌ها شدند. قبل از رفتن، همه‌ی پرنده‌ها دور طاووس جمع شدند تا از او خداحافظی کنند. طاووس موقع خداحافظی گردن‌بند را از گردنش در آورد به گردن شترمرغ انداخت و به او گفت: «این بهتر است پیش تو باشد. اگر حرفت درست باشد و حمله مارها به اینجا از وجود من است، پس این گردن‌بند می‌تواند کمک بزرگی به شما باشد.»

شتر مرغ گفت: «بی‌صبرانه منتظریم تا برگردی.» و روبه طوطی کرد و گفت: «خوب مراقب طاووس باش. حتی از جانت هم بیشتر. چون اگر اتفاقی برای او بی‌افتد، روزگار سختی در پیش خواهی داشت. ولی اگر او را به سلامت این‌جا برگردانی،

می‌توانی تا آخر عمر در این دشت در آسایش و امنیت زندگی کنی.»

طوطی روی شانه طاووس نشست و راهی سفر دور شدند. طوطی فقط گاهی پرواز می‌کرد تا اگر خطرانی جلوی پای طاووس بود، از آن مطلع شود. آن‌ها از جنگل گذر کردند و به چشمه‌ای رسیدند. طوطی پرواز کرد و کنار چشمه نشست. رو به طاووس کرد و گفت: «می‌خواستم به تو زبان انسان‌ها را آموزش دهم اما فرصت چندانی نداریم اما اگر از آب این چشمه یک جرعه بنوشی می‌توانی مثل انسان‌ها صحبت کنی.»

طاووس جلو رفت و خود را درون آب چشمه نگاه کرد و گفت: «یعنی این آب می‌تواند چنین کاری کند؟»

و دستش را درون آب فرو برد. طوطی گفت: «اما مراقب باش که یک جرعه از این آب بیشتر ننوشی چون ممکن است به کلی شبیه انسان‌ها شوی و دیگر زبان پرندگان را متوجه نشوی.»

طاووس یک جرعه از آن آب را نوشید و با طوطی راهی شهر شدند. وقتی به شهر رسیدند، شب بود. باران شدیدی در حال باریدن بود. طوطی گفت: «زود باش برویم. من در این نزدیکی اصطبل می‌شناسم که می‌توانیم شب با خیال راحت در آن بخوابیم

آن‌ها خیلی راحت به اصطبل رسیدند و در میان گاه‌ها به خواب عمیقی فرو رفتند.

طاووس ۳

وقتی طاووس از خواب بیدار شد. خود را در جای همیشگی اش ندید. کمی طول کشید تا یادش بیفتد که کجاست. دقایقی به اطراف نگاه کرد و بعد وقتی طوطی را در اطراف خود ندید، او را صدا زد: «طوطی، طوطی خوش بیان، طوطی مهربان کجایی؟» اما هیچ خبری از طوطی نبود. دلهره به جانش افتاده بود. فکرهای بدی در سرش می چرخید.

«نکند من را رها کرده و رفته.»

بعد دوباره با خود گفت: «نه، امکان ندارد. شاید هم اسیر شده!

ای وای باید چه کار کنم؟»

ناگهان صدایی آمد. طاووس به طرف صدا برگشت. آری طوطی بود که پارچه‌ای به پایش آویزان بود و به طرف او می آمد. طاووس خوشحال شد و گفت: «طوطی مهربان کجا بودی؟ فکر کردم که منو رها کردی و رفتی طوطی گفت: «من تو را رها کنم؟! مگر از جانم سیر شده‌ام؟ رفته بودم برایت لباس پیدا کنم.»

طاووس نگاهی به لباسش که از پر پرندگان درست شده بود کرد و گفت: «مگر لباس چه اشکالی دارد؟»

طوطی گفت: «لباست خیلی زیباست اما این لباس جلب توجه می‌کند اگر می‌خواهی آزادانه در شهر بگردی باید شکل مردم باشی طاووس لباس را در دستش گرفت و گفت: «این را از کجا آوردی؟»

طوطی گفت: «از بندِ رخت یکی از خانه‌های شهر دزدیدم بیوش بین خوشت می‌آید؟»

طاووس لباس را پوشید. لباس که شنل کهنه‌ای بود که یک کلاه هم داشت. طاووس نگاهی به خود کرد و گفت: «زیاد هم خوب نیست.»

طوطی گفت: «مهم نیست کارمان را راه می‌اندازد و این خوب است.»

طاووس و طوطی راهی شهر شدند طوطی می‌خواست همه جای شهر را به طاووس نشان دهد طاووس نمی‌دانست از ذوق چه کار کند. آن‌ها مشغول گشت‌زدن در شهر بودند که طوطی نگاهی به طاووس کرد و گفت: «پس چرا این‌قدر غمگین هستی؟ مگر نمی‌خواستی انسان‌ها را ببینی؟»

طاووس با تاسف سرش را تکان داد و گفت: «همیشه فکر می‌کردم که حتماً هم‌نوعان من خوشحال‌تر از من هستند. ولی وقتی این مردم را می‌بینم که غمگین و افسرده به نظر می‌رسند، ناراحت می‌شوم. دلم برای دوستانم تنگ شده. آن‌ها با این‌که مارها تهدیدشان می‌کنند اما خیلی خوشحالند.»

طوطی گفت: «چطور فهمیدی آن‌ها غمگین هستند. طاووس به آن طرف خیابان اشاره کرد و گفت: «نگاه کن آنجا چند مرد به‌جان هم افتادند. این طرف را نگاه کن، ببین چطور مادر فرزندش را با حرص به دنبال خودش می‌کشد. من اصلاً اینجا را دوست ندارم بیا زودتر از اینجا برویم.»

طوطی گفت: «اما تو که زیاد نگشتی و با مردم آشنا نشدی.»
 طاووس در حالی که راه خودش را می‌رفت گفت: «نیازی نیست که با کسی آشنا شوم. همین که رفتار مردم را می‌بینم بس است.»

و ناگهان داخل مسیری افتاد که خود نمی‌خواست. عده زیادی دختر در حال رفتن به سمتی بودند. طاووس می‌خواست خود را از آن جمعیت بیرون بکشد اما هر کاری می‌کرد، نمی‌شد و سربازانی در اطراف آن‌ها بودند که نمی‌گذاشتند آن‌ها جایی بروند. در این

وسط طوطی هم طاووس را گم کرد و از آن بالا دنبال طاووس می‌گشت تا این‌که دخترها به دروازه‌های قصر رسیدند. طاووس هم با آن‌ها به ناچار وارد قصر شد. طاووس دید که مردی روی تخت سلطنت نشسته و دخترها تک‌تک جلوی او زانو می‌زدند. او با دست اشاره می‌کرد و این می‌رفت و آن می‌آمد.

طاووس که حوصله‌اش از این کار سررفته بود و راهی هم برای بیرون رفتن نداشت گوشه‌ای از سالن را پیدا کرد و نشست کم‌کم خوابش برد.

هوا تاریک شده بود. طاووس فریادی شنید و از خواب پرید. نگاهی به اطراف کرد آن مرد که روی تخت نشسته بود، داشت فریاد می‌کشید.

«مگر نگفته بودی از میان روستایی‌ها همسرم را انتخاب کنم. ببین همه‌ی آن‌ها رفته‌اند و من هنوز انتخاب نکرده‌ام می‌بینی؟ همه‌ی آن‌ها را رد کردم. حالا مجبورم با شاهزاده‌ی سرزمین‌های دیگر ازدواج کنم. می‌دانی چه فاجعه‌ای در راه است؟ مجبور می‌شوم قسمتی از ملک‌ام را به پادشاه آن سرزمین بدهم و حق جنگ با آن سرزمین را نخواهیم داشت این‌طوری می‌توانیم دنیا رو تصرف کنیم؟»

ماری غول پیکر با دوسر از پشت تخت پادشاه بیرون خزید و گفت: «نگران نباش. تو با شاهزاده ازدواج نمی کنی.»

طاووس که نمی دانست ازدواج چیست و پادشاه دنبال چه کسی است از جایش بلند شد. آن قسمتی که طاووس خوابیده بود. قسمت تاریک سالن بود.

مار گفت: «حتماً سربازها همه دخترها را به اینجا نیاورده اند. من مارها را می فرستم تا تمام خانه ها را بگردند. من وجود او را در این نزدیکی احساس می کنم.»

طاووس جلوتر آمد. پادشاه متوجه حضور او شد. طاووس گفت: «متاسفم من از راه دوری آمدم. به خاطر همین خسته بودم و خوابم برد. به من می گوئید راه خروج کجاست؟ چون من باید خیلی زود دوستم را پیدا کنم.»

مار با صدای فیش فیش به طاووس نزدیک شد و سرش را بلند کرد و چشمانش درست روبه روی چشمان او قرار گرفت و به چشمان طاووس زل زد. بعد به پادشاه علامت داد و دور صندلی او حلقه زد. پادشاه جلو آمد و نگاهی به سرتا پای طاووس کرد و بی میلی گفت: «انگار چاره ای نیست. من با تو ازدواج می کنم.» و فریاد زد: «نگهبان ها.»

نگهبان‌ها به سالن آمدند. طاووس گفت: «ازدواج! ازدواج چیه؟ انگار اشتباه شده من باید برم.»

پادشاه به نگهبان‌ها گفت: «او را ببرید و برای مراسم ازدواج آماده‌اش کنید و همه‌جا جار بزنید که پادشاه همسرش را انتخاب کرد حالا او را از اینجا ببرید.»

نگهبان‌ها دست طاووس را گرفتند. طاووس فریاد زد: «خواهش می‌کنم بگذارید من بروم. دوستانم منتظر هستند. به آن‌ها قول دادم که پیش‌شان برگردم.»

نگهبان‌ها بی‌توجه به سخنان طاووس او را به اتاقی بردند و در را پشت سرش بستند و رفتند. طاووس فریادزنان به در می‌کوبید و التماس می‌کرد. ولی انگار کسی حرف او را نمی‌شنید. جلوی در زانو زد و گریه کرد تا این‌که در باز شد. طاووس به‌طرف در نگاه کرد. زنی میانسالی در چارچوب در ظاهر شد و گفت: «اوه دختر بیچاره!»

طاووس گفت: «خواهش می‌کنم بگذارید من بروم. من باید پیش دوستانم برگردم!»

زن روی زمین زانو زد و بازوی طاووس را گرفت و گفت: «اگر می‌توانستم حتماً تو را رها می‌کردم. اما من اجازه چنین کاری را

ندارم من فقط به اینجا آمدم تا تو را برای مراسم ازدواج آماده کنم.»
 تو باید هر کاری که من می‌گویم، انجام دهی وگرنه جان تو و
 دوستانت به خطر می‌افتد. طاووس اصرار کرد و باز اصرار کرد اما
 هیچ فایده‌ای نداشت. آن زن طاووس را به حمام برد و او را شست
 و بعد لباس زیبایی به تن او کرد و او را به اتاقی زیبا و مجلل برد و
 گفت: «این اتاق توست. بعد از این تو باید اینجا زندگی کنی.»

طاووس هر لحظه افسرده‌تر می‌شد. او آن شب روی تخت نرم و
 زیبایی که آنجا بود، نخوابید. ملحفه‌ای برداشت و دور خود پیچید و
 در گوشه‌ای از اتاق روی زمین خوابید. هنوز درست به خواب نرفته
 بود که صدای خش‌خش به گوشش رسید. از جایش پرید و به
 اطراف نگاه کرد ولی چیزی ندید. صدا قطع شد. او باز روی زمین
 دراز کشید و دوبار تلاش کرد که بخوابد اما باز صدا را شنید.
 این بار با سرعت بیشتری از جایش بلند شد و با دقت بیشتری به
 اطراف نگاه کرد اما باز چیزی ندید. می‌خواست به رختخوابش
 برگردد که متوجه شد خش‌خش از پنجره است. به سرعت به طرف
 پنجره رفت و آن را باز کرد.

وقتی پنجره را باز کرد، طوطی را دید که سعی داشت پنجره را
 باز کند و به داخل اتاق بیاید. طاووس از دیدن طوطی خیلی

خوشحال شد. طوطی گفت: «خیلی دنبالت گشتم تا این که از یکی از مستخدمین شنیدم اینجا اسیر شده‌ای. زود بیا بیرون تا با هم به دشت پرندگان برگردیم.» طاووس نگاهی به پایین کرد ارتفاع آن پنجره تا زمین خیلی زیاد بود آهی کشید و گفت: «اما چطور؟ من اینجا اسیر شده‌ام درها به رویم بسته است.» طوطی گفت: «راست می‌گویی. پس باید چه کار کنیم؟ طاووس که انگار فکری به سرش رسیده بود، گفت: «تنها کاری که می‌توانی بکنی این است که به دشت پرندگان بروی و موضوع را برای شتر مرغ پیر تعریف کنی. او عاقل و دانا است و می‌داند چطور می‌توانم از اینجا فرار کنم.»

طوطی کمی فکر کرد و گفت: «متاسفم من نمی‌توانم این کار را بکنم.» طاووس گفت: «چی؟ آخه برای چی؟» طوطی سرش را پایین انداخت که به چشمان عاجز طاووس نگاه نکند گفت: «آخر شتر مرغ پیر گفته بود اگر بدون تو برگردم حتماً کشته خواهم شد. من نمی‌توانم. من نمی‌توانم.»

و به سرعت از آنجا دور شد. طاووس هر چه فریاد کشید و التماس کرد، او برنگشت. وقتی طاووس کاملاً از برگشت طوطی ناامید شد پنجره را بست و به رختخوابش رفت و شروع به گریه کرد.

طاووس ۴

چند روز گذشت. به پادشاه خبر دادند طاووس چند روزی است که درست غذا نخورده و افسرده و گریان است پادشاه در حال آماده شدن برای رفتن به شکار بود. او به مار نگاه کرد. مار گفت: «بهتر است که او را با خودت ببری.»

پادشاه رو به نگهبان کرد و گفت: «آماده اش کنید او هم با ما به شکار می آید.»

آن‌ها لباس زیبایی برتن طاووس کردند. او را سوار اسبی کردند و عده‌ی زیادی سرباز و پیشخدمت همراه با پادشاه راهی شکار شدند. آن‌ها مسافت زیادی را رفتند تا به وسط جنگل رسیدند. طاووس با دیدن طبیعت به‌وجد آمده بود اما حیف امکان فرار نداشت. پادشاه و سربازانش خواستند در جایی مستقر شوند. آن هنگامی که نگهبانی می‌خواست طاووس را از روی اسب پایین

بیاورد. صدای مهیبی در کل جنگل پیچید و اسب طاووس رم کرد و شروع به دویدن کرد و از پادشاه و سربازهایش دور شد. سربازان هر کاری کردند، نتوانستند به آن اسب برسند. طاووس که خیلی ترسیده بود به اسب چسبید. اسب مسافتی را دوید و بعد به یک پرتگاه رسید و ایستاد طاووس نتوانست خودش را روی اسب نگاه دارد و از روی اسب به پرتگاه پرت شد. وقتی چشمانش را باز کرد، دختری زیبا با لبخندی مهربان بالای سرش ایستاده بود.

طاووس وحشت‌زده گفت: «من کجا هستم؟ این‌جا چه کار می‌کنم؟»

دختر گفت: «نگران نباش تو را برادرم بیهوش کنار رودخانه پیدا کرد. چند روز است که بیهوش هستی. بخواب و استراحت کن تا خوب شوی و ما بتوانیم تو را نزد خانواده‌ات برگردانیم.»

طاووس گفت: «اما شما که هستید؟ اینجا کجاست؟»

دختر گفت: «من و برادرم توی این جنگل زندگی می‌کنیم تو اولین انسانی هستی که بعد از سال‌ها دیدیم.»

ناگهان در کلبه باز شد و پسری جوان وارد شد.

دختر گفت: «آمدی برادر! ببین بالاخره به هوش آمد.»

پسرجوان هیزمها را روی زمین گذاشت و جلوتر آمد و به طاووس نگاه کرد و گفت: «سلام تو کی هستی؟ وسط جنگل چه کار می کردی؟ چطور شد که از پرتگاه پرت شدی؟»

طاووس کمی فکر کرد و گفت: «شما دارید چه می گویند؟ من چیزی یاد نمی آید.»

خواهر و برادر به همدیگر نگاه کردند. دختر با نگرانی گفت: «کمی فکر کن، حتماً خانوادهات نگران تو هستند. باید تو را زودتر نزد خانوادهات برگردانیم.»

طاووس دوباره فکر کرد اما چیزی را به خاطر نیاورد. سرش درد گرفته بود. گفت: «من چیزی را به یاد نمی آورم. لطفاً بگذارید بخوابم.»

و روی تخت دراز کشید و به خواب رفت. چند روز طول کشید که طاووس حالش کاملاً خوب شد. در آن چند روز آن خواهر و برادر که اسمشان پرنیا و داریا بود به طاووس خیلی محبت کردند و طاووس به آنها علاقه مند شد. داریا مرد قوی هیکلی بود. بعد از مدتی طاووس متوجه شد که احساسی نسبت به او پیدا کرده اما داریا یک مرد سرسخت و مقاوم بود که به آسانی احساسش را به زبان نمی آورد اما پرنیا که سالها با او زندگی کرده بود، می دانست

که برادرش چقدر به طاووس علاقه‌مند شده. روزی پرنیا به طاووس پیشنهاد کرد که همراه آن‌ها به جنگل برود. طاووس موافقت کرد و همراه آن‌ها به راه افتاد. داریا هر روز به جنگل می‌رفت و آخر شب برمی‌گشت. طاووس کنجکاو بود بداند که او در جنگل چه کار می‌کند. آن‌ها راه زیادی را طی کردند تا به وسط جنگل رسیدند.

داریا که جلوتر راه می‌رفت به آن‌ها علامت داد که پشت درخت پنهان شوند. پرنیا دست طاووس را گرفت و او را همراه خود به طرف درخت تنومندی هدایت کرد. داریا بالای یک درخت رفت و شروع به نگاه کردن اطراف کرد. طاووس به پرنیا گفت: «او دنبال چیست؟»

پرنیا گفت: «کمی صبر کن می‌فهمی.»

داریا از درخت پایین آمد و علامت داد. آن‌ها پشت سرش به راه افتادند. ناگهان طاووس متوجه گوزن زیبایی شد که عاجزانه به آن‌ها نگاه می‌کرد. آن‌ها ایستادند و به او نگاه کردند. گوزن از جایش تکان نمی‌خورد. داریا آرام چاقواش را بیرون آورد. به طرف گوزن رفت.

طاووس متوجه چاقو شد. قلبش تند می‌زد. ترسیده بود که داریا به آن گوزن زیبا آسیب برساند. گوزن زیبا از جایش کمی تکان خورد. طاووس متوجه تله‌ای که گوزن در آن گرفتار شده بود، شد و بیشتر ترسید. داریا آرام به او نزدیک شد. طاووس دیگر نتوانست طاقت بیاورد. دوید و جلوی داریا ایستاد و گفت: «نه من به تو اجازه نمی‌دهم که به او آسیبی برسانی.»

داریا فقط به او نگاه کرد و چیزی نگفت. طاووس گفت: «تو خیلی بی‌رحمی! این حیوان زبان بسته که به تو آسیبی نرسانده. پس چرا می‌خواهی او را بکشی؟»

داریا همان‌طور که در چشمان طاووس نگاه می‌کرد گفت: «تو مثل بقیه نیستی!»

در این میان پرنیا گفت: «اما تو اشتباه می‌کنی.»

طاووس نگاهش را به پرنیا دوخت. داریا طاووس را کنار کشید و به سمت گوزن رفت. چاقو را داخل تله‌ی آهنی کرد و آن را باز کرد و پای گوزن را از داخل آن بیرون کشید. مرهمی از کیفش بیرون آورد و روی پای گوزن گذاشت و آن را بست. گوزن به آرامی بلند شد. نگاه پر از قدردانی به داریا کرد و لنگان لنگان از آن‌جا دور شد.

طاووس که از کارش شرمنده شده بود، سرش را پایین انداخت و گفت: «معذرت می‌خواهم من فکر کردم...»

پرنیا گفت: «درست است که برادرم سرد و خشن به نظر می‌رسد اما قلب مهربانی دارد.»

داریا گفت: «سال‌هاست که پادشاه ستمگر و نالایق، حیوانات این جنگل را برای سیر کردن شکم مارهایش، شکار می‌کند. من هم قبل از این که به سراغ آن‌ها بیایند، آن‌ها را آزاد می‌کنم. حالا بهتر است که برویم وقت زیادی نداریم.»

آن‌ها به راه افتادند. طاووس در فکر بود او هر روز علاقه و احترامش به داریا بیشتر می‌شد. داریا مرد لایقی بود که هر دختری را به خود علاقه‌مند می‌کرد. طاووس دنبال آن‌ها می‌رفت ولی روی ابرها و در رویا به سر می‌برد که با فریاد داریا به خود آمد. پایش تیر کشید و روی زمین افتاد. داریا و پرنیا به طرف او دویدند. پای طاووس روی یکی از تله‌های آهنی گیر کرده بود. طاووس از درد فریاد کشید.

داریا به آرامی تله را باز کرد. پای طاووس را بیرون آورد. طاووس حواسش به زخمی که برداشته بود، نبود. او تمام حواسش به داریا بود که با چه آرامش و مهربانی روی پای او مرهم گذاشت

و آن را بست. پرنیا و داریا دستان او را گرفتند و او را از زمین بلند کردند. طاووس به پرنیا تکیه کرد و داریا جلوتر رفت تا اگر تله‌ی دیگری بود آن را ببیند. داریا گفت «بهتر است به خانه برگردیم باید کمی استراحت کنی.»

طاووس که باز هم شرمنده شده بود گفت: «متاسفم. من باعث شدم کارهایتان عقب بیافتد.»

داریا گفت: «نگران نباش شما را که به خانه می‌رسانم به این‌جا برمی‌گردم و به کارم ادامه می‌دهم.»

وقتی به خانه رسیدند داریا به جنگل برگشت و طاووس هم استراحت کرد. او هر کاری کرد، خوابش نبرد. فکر داریا نمی‌گذاشت که او بخوابد. زمان زیادی گذشت تا بالاخره خوابش برد.

یک شب که طاووس در خواب بود، پرنیا روبه‌روی شومینه، کنار برادرش که مشغول درست کردن مجسمه روی یک تکه‌چوب بود، نشست. کمی به داریا نگاه کرد و گفت: «برادر یک چیزی بپرسم به من راستش را می‌گویی؟»

داریا به علامت تایید سرش را تکان داد. در این هنگام طاووس از خواب بیدار شد اما همان‌طور بی‌حرکت در جایش ماند و به‌دقت به حرف‌های آن دو گوش کرد.

پرنیا گفت: «تو به این دختر علاقه‌مند شدی؟»

داریا دست از کار کشید و نگاهش را به پرنیا دوخت و گفت: «چرا این را می‌پرسی؟» پرنیا گفت: «آخه رفتارت عجیب شده برادر، اگر دوستش داری چرا به او پیشنهاد ازدواج نمی‌کنی؟»

داریا نفس عمیقی کشید و گفت: «اما او که هنوز گذشته‌اش را به یاد نیاورده. به این فکر کردی که اگر روزی گذشته‌اش را به یاد بیاورد و بفهمد قبلاً عاشق کس دیگری بوده و یا حتی خانواده‌اش را پیدا کند و آن‌ها مرا به عنوان همسرش قبول نکنند چه اتفاقی می‌افتد؟ یادت نیست که وقتی او را به این‌جا آوردم لباس گرانبهایی به تن داشت. اگر از خانواده اشراف باشد چه؟ آن‌ها هیچ‌وقت نمی‌گذارند دخترشان با پسری مثل من زندگی کند.»

پرنیا دست داریا را گرفت و فشرد و گفت: «می‌فهمم برادر. اما چه کار می‌توانیم بکنیم؟ اگر او تا ابد حافظه‌اش را به دست نیاورد چه؟»

داریا گفت: «من فردا به شهر می‌روم تا سر و گوشی به آب بدهم. اگر حدس‌مان درست باشد و او از خانواده اشراف باشد، حتماً در تمام شهر خبر گم شدن او می‌پیچد.»

طاووس که سخنان آن دو را شنیده بود، پتو را روی سرش کشید و آرام گریست. او هم می‌خواست بداند از کجا آمده. ولی از این که روزی ممکن است مجبور شود آن‌ها را ترک کند، غمگین بود.

فردای آن روز صبح زود داریا راهی شهر شد. غروب بود که داریا با عصبانیت وارد کلبه شد. طاووس از این که داریا را آنقدر عصبانی دید، خیلی تعجب کرد. داریا برگه‌ای را جلوی طاووس گرفت. طاووس دستش را دراز کرد و برگه را گرفت و به آن نگاه کرد. وقتی عکس نقاشی شده‌ی خود را دید، خوشحال شد و گفت: «این من هستم.»

داریا گفت: «بله. تو هستی. تو قرار بود که همسر پادشاه شوی. اما توی جنگل گم شدی. پادشاه برای بازگرداندن تو جایزه تعیین کرده. همین روزهاست که مردم گروه گروه برای پیدا کردن تو به جنگل هجوم بیاورند.»

طاووس که گیج شده بود، گفت: اما این واقعیت ندارد درست است که من چیزی را به یاد نمی‌آورم اما مطمئن هستم که هیچ

وقت قلبم برای هیچ کس نتپیده. می دانم اولین بار است که دوست داشتن را تجربه کردم.»

اشک از چشمان طاووس جاری شد و رو به پرنیا کرد و گفت: «شما دو نفر تنها کسانی هستید که قلبم برای تان می تپد با این که هیچ چیز از گذشته به یاد نمی آورم اما مطمئنم چنین احساسی را هیچ وقت تجربه نکردم.»

داریا با عصبانیتی که در چهره اش دیده می شد گفت: «زود آماده شو. من باید تو را به قصر برگردانم. من بیرون منتظرم.»

داریا به بیرون کلبه رفت. پرنیا که تا آن موقع ساکت ایستاده بود گفت: «خواهش می کنم خوب فکر کن. تو با آمدنت به این خانه خوشبختی را به اینجا آوردی. احساس می کنم برادرم به تو علاقه مند شده. اگر تو از اینجا بروی همه چیز به حالت اولش برمی گردد من می دانم که تو عاشق پادشاه نبودی. چون نیروی عشق طوری است که حتی اگر ذهنت فراموشش کرد، قلبت فراموش نمی کند. شاید حيله ای در کار باشد که بخواهند برادرم را از اینجا بیرون بکشند. پدرم در هنگام مرگ از ما قول گرفت که هیچ وقت از اینجا بیرون نرویم.»

طاووس با تعجب گفت: «مگر این جا کجاست؟»

پر نیا گفت: «اینجا گیاهانی رشد می‌کنند که هیچ ماری نمی‌تواند به اینجا نزدیک شود. پدرم وزیر پادشاه بود. وقتی پادشاه الان با لشگری از انسان و مار به قصر حمله کرد، پدرم ما را برداشت و به اینجا فرار کرد. اگر داریا به قصر برگردد جانش به خطر می‌افتد. من احساس می‌کنم او تو را دوست دارد و اگر از این جا بروی قلبش به درد می‌آید.»

طاووس از پنجره به بیرون نگاه کرد. داریا را دید که کنار جوی آب نشسته. او بیشتر فکر کرد. اما چیزی به خاطر نیاورد او بیرون رفت و کنار داریا نشست. داریا متوجه حضور او نشده بود او انگستری در دستانش بود و به آن نگاه می‌کرد.

طاووس گفت: «چه انگستر زیبایی!»

داریا متوجه حضور طاووس شد و همان‌طور که به انگستر نگاه می‌کرد گفت: «این را پدرم به من داده. او به من گفت که هر وقت به قدرت و شهامت خودم ایمان آوردم، این انگستر را دستم کنم اما من هیچ‌وقت جرات نداشتم. من نمی‌توانم برای چیزی که دوست دارم بجنگم. متاسفم که باید تو را به قصر برگردانم. چون می‌دانم قدرت این را ندارم که از خواهرم مراقبت کنم و جانش را در برابر دشمنان مان نجات دهم.»

طاووس آهی کشید و گفت: «نمی‌خواهم که به خاطر من خودت را سرزنش کنی. اگر با رفتن من شما به امنیت می‌رسید، من حاضرم تا هر جا که تو بگویی همراهت بیایم.»

داریا سکوت کرد. طاووس به بالای سر خود نگاه کرد. روی درختان پیچیده درهم، دو پرنده زیبا بالا سران‌ها ایستاده بودند و با هم صحبت می‌کردند.

پرنده بزرگتر گفت: «آن‌جا را نگاه کن این دو چقدر به هم می‌آیند. آنها عاشق همدیگر هستند و رویشان نمی‌شود به هم بگویند.»

آن یکی گفت: «اگر من بودم می‌گفتم. چون ممکن است خیلی دیر شود.»

طاووس از جای پرید و گفت: «من متوجه می‌شوم. من می‌فهمم.»

داریا گفت: «چی؟ تو چی را می‌فهمی؟»

طاووس گفت: «نگاه کن من صدای آن پرندehایی که بالای سرمان ایستادند را شنیدم و فهمیدم چه می‌گویند. آنها داشتند در مورد ما صحبت می‌کردند.»

داریا که انگار دوباره ناامید شده بود گفت: «حتماً خیالاتی شدی.»

طاووس گفت: «نه من خیالاتی نشدم. باورکن من فهمیدم آن‌ها چه می‌گویند.»

او پرنده‌ها را صدا کرد و آن دو پرنده آمدند و روی شانهِی او نشستند. پرنده‌ها گفتند: «تو حرف ما را می‌فهمی؟»

طاووس گفت: «بله! ولی نمی‌دانم که هستم.»

پرنده دوم گفت: «ما هم نمی‌دانیم اما یک‌بار از یک پرنده شنیدیم که یک انسان در دشت پرندگان زندگی می‌کند که زبان تمام پرنده‌ها را می‌فهمد. طاووس با شنیدن دشت پرندگان همه چیز را به یاد آورد.»

طاووس گفت: «از شما می‌خواهم که به دشت پرندگان بروید و من را از احوال دوستانم با خبر کنید این کار را می‌کنید؟»

پرنده‌ها گفتند: «ما خیلی ضعیف هستیم و قدرت این را نداریم که این همه راه را پرواز کنیم.»

طاووس ناامید شد. پرنده‌ها گفتند: «اما پرنده‌ای هست که بتواند این کار را برای تو انجام دهد. ما او را نزد تو می‌آوریم.»

وقتی پرنده‌ها رفتند طاووس همه‌چیز را برای داریا تعریف کرد.
آنها با خود شاهینی آوردند. شاهین پیام طاووس را گرفت و به
پرواز درآمد.

طاووس ۵

شاهین جوان و پر قدرت، بازگشت اما با خبرهای بد! او گفت که مارها در راه هستند و به زودی به دشت پرندگان حمله می‌کنند. طاووس نگران دوستانش شده بود. او موضوع را با پرنیا و داریا در میان گذاشت و گفت: «آن‌ها دوستان من هستند و من نمی‌توانم تنهایشان بگذارم. من باید به دشت پرندگان بروم و آنها را نجات دهم.»

پرنیا گفت: «اما تو چه کاری از دست ساخته است تو نمی‌توانی با آن همه مار مبارزه کنی. طاووس گفت: «من هم نمی‌دانم چطور می‌توانم با مارها مبارزه کنم اما به دوستانم قول دادم که تنهایشان نگذارم.» پرنیا رو به برادرش کرد و دستان او را در دستش فشرد و گفت: «چطور است شما دو تا باهم به آنجا بروید اینطوری احتمال پیروزی بیشتری دارید.»

داریا سرش را پایین انداخت و کمی فکر کرد و گفت: «اما
چطور تو را اینجا تنها بگذارم؟»

پرنیا گفت: «من با تنهایی مشکل ندارم برادر! در ضمن در این
چند سالی که اینجا زندگی کردیم، فهمیدی که اینجا خیلی امن
است.»

داریا گفت: «اما پادشاه و مردم دارند دنبال طاووس می‌گردند و
اگر به اینجا بیایند ممکن است برای تو خطر ایجاد کنند.»

طاووس رو به پرنیا کرد و گفت: «داریا راست می‌گوید اگر
اتفاقی برای تو بیفتد، من هرگز خودم را نمی‌بخشم. وجود داریا در
اینجا واجب‌تر است.»

زمان خداحافظی فرا رسید. داریا خود را از چشم طاووس پنهان
کرده بود. طاووس با ناراحتی به اطراف نگاه کرد اما داریا را ندید.
نفس پر از افسوس می‌کشید. او منتظر بازگشت داریا بود و داریا در
پشت درختی پنهان شده بود. او خجالت می‌کشید با طاووس
روبه‌رو شود. وقت رفتن بود. طاووس مجبور بود آنجا را ترک کند.
خداحافظی گرمی با پرنیا کرد.

آن دو احساس عمیق و عجیبی نسبت به هم پیدا کرده بودند. برای آن دو جدایی از هم خیلی سخت بود. پرنیا کیسه‌ای به دست طاووس داد.

گفت: «این همان گیاهی است که مارها از آن فرار می‌کنند. این برای مبارزه با مارها کمکت می‌کند. افسوس که نمی‌توانم همراهت بیایم و کمکت کنم.

طاووس او را در آغوشش فشرد و گفت: «هر اتفاقی که بی‌افتد شما دوستان خوب من هستید.»

طاووس خود را برای یک سفر دور آماده کرد. دو عقاب برای بردن او آمده بودند. آن‌ها دو بازوی طاووس را گرفتند و از زمین بلند کردند و با خود به دشت پرندگان بردند.

وقتی طاووس به دشت پرندگان رسید همه را دور خود جمع کرد و دستور داد همه‌ی پرندگان تخم‌هایشان را در قسمتی که او مشخص کرده بود، جمع کنند. پرنده‌ها که امید داشتند طاووس رهایی بخش آن‌ها از عذاب است با اشتیاق فراوان به فرمان او عمل کردند. طاووس در اطراف تخم‌ها از همان علف‌هایی ریخت که پرنیا به او داده بود. چند روز گذشت. مار دوسر بزرگی به دشت پرندگان حمله کرد. پرنده‌ها بالا سر مار حلقه زدند. مار گاهی به

بالا می‌پرید تا آن‌ها را اسیر کند. طاووس جلو رفت. گفت: «با آن‌ها کاری نداشته باش. تو با من طرف هستی.»
 مار درست روبه‌روی چشمان طاووس قرار گرفت. در چشمانش زل زد. طاووس او را شناخت.

گفت: «تو...؟»

مار گفت: «درست فکر می‌کردم. تو باید الان توی قصر باشی. من به تو فرصتی دادم تا زنده بمانی. ولی انگار دوست داری که بمیری.»

طاووس گفت: «تو می‌خواهی من را بکشی؟»

مار به دور طاووس حلقه زد. طاووس میان آن حلقه گیر افتاده بود. مار حلقه را تنگ‌تر کرد. طاووس دیگر نمی‌توانست درست نفس بکشد. استخوان‌هایش در حال خورد شدن بود. پرنده‌ها که این صحنه را می‌دیدند ناامید شده بودند که تیری از جایی نامعلوم به گردن مار اصابت کرد مار به زمین افتاد و حلقه باز شد. طاووس هنوز چشمانش جایی را نمی‌دید که داریا از گوشه‌ای خود را بیرون کشید و به طاووس نزدیک شد.

گفت: «حالت خوبه؟»

طاووس به او نگاه کرد و به علامت آره سرش را تکان داد. داریا بازوی او را گرفت و سعی کرد او را از روی زمین بلند کند که نیش زهرآلود مار که هنوز نمرده بود، در بدن داریا فرو رفت. او مار دوسر بود و هنوز یک سر زنده بود. داریا قبل از این که بی‌هوش شود با نیزه‌ای که در دست داشت، سر مار را متلاشی کرد و روی زمین افتاد. طاووس که از این اتفاق در شوک بود به طرف داریا دوید. داریا بیهوش روی زمین افتاده بود.

طاووس گفت: «حالا باید چه کار کنم اگر داریا بمیرد من هم می‌میرم. یکی به دادم برسد. داریا خواهش می‌کنم بلند شو.» اما او هم خوب می‌دانست دیگر هیچ کاری نمی‌شود کرد. چون زهر آن مار خیلی کشنده بود. دیگر همه ناامید شده بودند و از گریه طاووس، اشک در چشمان همه پرندها حلقه زده بود که شترمرغ از میان جمعیت پرندگان خود را به طاووس رساند.

او گردن‌بند طاووس را جلوی صورتش قرار داد. وقتی طاووس گردن‌بند را دید گفت: «دیگر به این گردن‌بند نیازی ندارم حالا دیگر به هیچ چیز احتیاج ندارم.»

شترمرغ گفت: «او را دوست داری؟»

طاووس به شترمرغ نگاه کرد و گفت: «بیشتر از جانم! به حدی که اگر او بمیرد، دیگر هرگز امیدی به زندگی نخواهم داشت.»

شترمرغ گفت: «پس این اکسیرو به او بده.»

طاووس گفت: «داخل این شیشه چیست؟»

شترمرغ گفت: «من هم نمی‌دانم اما این را می‌دانم که پدرت موقع تولد، این گردنبند را به گردنت انداخت تا هیچ موجودی نتواند به تو آسیب برساند. این را در دهانش بریز. این اکسیر، عمر دوباره به او می‌دهد.»

طاووس گردنبند را گرفت و در شیشه را باز کرد و چند قطره داخل دهان داریا ریخت و منتظر شد داریا هیچ عکس‌العملی نشان نداشت. طاووس گریان بود. قطره اشک از چشمانش سرازیر شد و روی صورت داریا افتاد. داریا چشمانش را باز کرد و به طاووس نگاه کرد. طاووس نمی‌دانست از خوشحالی چه کار کند خنده‌ای به لب آورد و گفت: «به زندگی خوش آمدی.»

داریا گفت: «چه اتفاقی افتاده؟»

طاووس گفت: «نزدیک بود تو را از دست بدهم خیلی

خوشحالم که به زندگی برگشتی.»

داریا گفت: «اما چطور ممکن است؟ تا به حال هیچ کس از زهر آن مار جان سالم به در نبرده.»

طاووس خندید و گفت: «مهم نیست. مهم این است که تو و دوستانم سالم هستید.»

داریا از جایش بلند شد. طاووس گفت: «بلند نشو تو باید کمی استراحت کنی.»

داریا گفت: «وقتی برای استراحت نیست. موقع آمدن به اینجا دیدم که مارها به این طرف می آمدند. هنوز خطر رفع نشده باید کاری کنیم.»

طاووس گفت: «اما چه کار می توانیم انجام دهیم.»

داریا به سختی روی پاهایش ایستاد و خطاب به پرندگان فریاد زد: «این طور که معلوم است گله‌ی مارها در راه هستند تا این سرزمین را از شما بگیرند. درست است که رئیس آن‌ها را کشتیم اما خطر هنوز وجود دارد. زود بروید و تا آنجایی که می توانید سنگ جمع کنید. می خواهیم اینجا تبدیل به کوه سنگ شود.»

همه پرندگان شروع کردند به جمع کردن سنگ طولی نکشید که کوهی از سنگ پدیدار شد.

مارها به دشت پرندگان حمله کردند. مارها خیلی زیاد بودند. از هر طرف به دشت هجوم می‌آوردند اما هیچ موجودی را در دشت نیافتند. ناگهان حواس‌شان به رئیس‌شان که کشته شده بود، جمع شد. دور مار جمع شدند. داریا از پشت کوه سنگ بیرون آمد و گفت: «اگر می‌خواهید به سرنوشت او دچار نشوید، زود از اینجا بروید.»

مارها گفتند: «چه کسی می‌تواند ما را از اینجا بیرون کند؟ ما با یک اشاره، تو را از بین می‌بریم.»

به طرف داریا حمله کردند. داریا سوت زد و پرنده‌ها از پشت کوه به پرواز درآمدند و بالا سر مارها قرار گرفتند و سنگ‌ها را روی مارها پرت کردند. طولی نکشید که دیگر هیچ مار زنده‌ای در دشت نماند. پرندگان به خوشحالی و شادمانی و پایکوبی پرداختند. داریا گفت: «وقت خوشحالی ما زمانی است که انتقام خانواده‌ات و تمام کسانی که به آن‌ها ظلم شده را بگیریم. پادشاه را از سرزمین‌مان بیرون کنیم و تو را به تخت بنشانیم.»

طاووس گفت: «اما چرا من؟»

داریا دستش را جلو آورد و گردنبند طاووس که در گردش بود را به دست گرفت و گفت: «این همان نشانی است که پادشاه موقع تولد فرزندش به او داده بود. تو فرزند پادشاه هستی.»

و روی زمین زانو زد و گفت: «و من هم خدمتگزار شما هستم و پدرم از یاران وفادار پادشاه بودند. امیدوارم من هم بتوانم به شما خدمت کنم.»

طولی نکشید که طاووس و داریا از پرنده‌ها خداحافظی کرده و راهی سفری دور شدند.

طاووس ۶

وقتی داریا و طاووس به شهر رسیدند، بلافاصله داریا مردم را مخفیانه در رستوران جمع کرد. آن‌ها زنان و مردانی بودند که فرزندان‌شان، سربازهای پادشاه بودند و داریا گفت: «ای مردم تا کی می‌خواهید ظلم و ستم پادشاه را تحمل کنید؟ تا کی می‌خواهید با این سختی و رنج زندگی کنید و حرف نزنید؟»

همه‌ای در میان مردم شروع شد داریا آن‌ها را به سکوت دعوت کرد و گفت: «اگر همه ما دست به دست هم دهیم می‌توانیم آرامش را دوباره به این سرزمین برگردانیم.»

مردم گفتند: «اما پادشاه قبلی مرده. او فقط می‌توانست آرامش را به این سرزمین بیاورد. ما از کجا بدانیم اگر پادشاه را شکست دهیم پادشاه بعدی ستمگرتر از این پادشاه نباشد؟»

داریا به طاووس نزدیک شد و گردنبند را از او گرفت و گفت: «این گردنبند را می‌شناسید؟ این همان گردنبندی است که پادشاه موقع تولد فرزندش به او هدیه داده بود. درست است که پادشاه از دنیا رفته اما فرزندش بعد از سال‌ها پیدا شده.»

همه به طاووس نگاه کردند. داریا ادامه داد: «حتماً فرزند پادشاه می‌تواند عدالت را به این سرزمین برگرداند چون خون پادشاه محبوب ما در رگ‌های اوست.»

مردم دوباره شروع به همهمه کردند. یکی از میان جمع گفت: «اما پادشاه دارای قدرت زیادی است. ما مردم ضعیفی هستیم. چطور می‌توانیم با پادشاه مبارزه کنیم؟»

داریا گفت: «قدرت او از کجا می‌آید؟ از لشکریانش که فرزندان شما هستند. آن‌ها هیچ‌وقت به شما حمله نمی‌کنند و مارها هم که تعداد زیادی از آن‌ها کشته شدند. پس تنها کسانی که می‌توانند پادشاه را شکست دهند، شما هستید.»

آن شب اکثر مردم راضی شدند و فردای همان شب همراه داریا به طرف قصر به راه افتادند. آن‌ها یک‌صد پاهایشان را به زمین می‌کوبیدند و صدای پای آن‌ها رعشه به تن اهالی قصر انداخته بود. پادشاه خبردار شد که مردم به طرف قصر در حرکتند. دستور داد

دروازه‌های قصر را ببندند و سربازها در بالای برج‌ها شروع به تیراندازی به مردم کنند. سربازها آماده‌ی تیراندازی شده بودند که یکی از سربازها گفت: «اما میان این شورشیان پدر و مادر من هستند.» یک سرباز دیگر هم گفت: «آنجا هم خانواده‌ی من هستند.» و بقیه‌ی سربازها با دقت بیشتری نگاه کردند و طولی نگذشت که همه کمان‌هایشان را روی زمین گذاشتند. فرمانده آن‌ها فریاد زد. تیراندازی کنید. اما متوجه شد که هیچ‌کس حاضر به تیراندازی نیست.

مردم خود را به دروازه قصر رساندند و به وسیله‌ی یک کنده به درواز کوبیدند تا دروازه‌ها باز شد. سربازهایی که خانواده‌هایشان آنجا بودند، به داریا پیوستند اما پادشاه سربازهای دیگری هم داشت که تعدادشان خیلی زیاد بود. پادشاه از بالای برج فریاد زد: «همه را بکشید! همه را قتل‌عام کنید! کسی را زنده نگذارید.»

وقتی سربازها خواستند به داریا و یارانش حمله کنند، ناگهان آسمان سیاه شد همه به بالا نگاه کردند. نور امید در دل داریا روشن شد. پرنده‌ها به کمک داریا آمده بودند. آن‌ها سنگ‌هایی را حمل می‌کردند که بر سر سربازان پادشاه رها می‌کردند و همه را به هلاکت رساندند. داریا به نزد پادشاه رفت.

پادشاه با دیدن او بلند خندید و گفت: «تو برای چی جانت را به خطر انداختی؟ تو هیچ وقت سهمی از پادشاهی نخواهی داشت.»
 داریا گفت: «خوب می دانم که قرار نیست پادشاه شوم اما همیشه آرزو داشتم انتقام پدرم را از تو بگیرم. تو سال ها او را آواره کردی.»

پادشاه گفت «پدر تو؟»

داریا گفت: «آری پدر من وزیر اعظم بود. من پسر او هستم و آمدم که تو را به هلاکت برسانم.»

پادشاه که شمشیری در دست داشت به طرف داریا حمله کرد. جنگ سختی بین آن دو رخ داد تا این که پادشاه از بالای برج به پایین سقوط کرد و صدای پیروزی بر تمام سرزمین طنین انداخت.
 همه مردم جمع بودند. روز تاج گذاری فرا رسید. آن روز داریا خوشحال تر از همه بود. او به آرامی انگشتی که پدرش به او داده بود را در دستش کرد و خنده ای از روی رضایت بر لبانش نقش بست. طاووس از او خواست که کنارش بایستد آن ها خواستند تا قبل از تاج گذاری، با هم ازدواج کنند اما قانون گزاران سرزمین جلو آمدند و گفتند: «طبق قوانین، پادشاه این سرزمین حق ازدواج با یک

رعیت را ندارد او باید با شاهزاده‌ای از سرزمین‌های اطراف ازدواج کند.»

طاووس گفت: «اما داریا فرزند وزیر اعظم دربار است.»
اما قانون‌گزاران گفتند: «فرزند وزیر هم رعیت محسوب می‌شود.»

و یکی از آن‌ها فرمان داد تا داریا را دستگیر کنند. طاووس فریاد زد: «نه او را نبرید.»

ولی هیچ‌کس به حرف او گوش نداد. طاووس که دید کاری از دستش ساخته نیست شروع به گریه کرد تا این‌که سربازان چشم‌شان به انگشتر در دستان داریا افتاد. فوری به فرمانده خود خبر دادند فرمانده جلو آمد و گفت: «تو حتی از قصر هم دزدی کردی و این قابل بخشش نیست. تو باید به دار آویخته شوی.»

کسی از جمع فریاد زد نه او شاهزاده‌ی واقعی است همه به طرف او برگشتند آن زن پیر جلو آمد و گفت: «من قابله‌ی ملکه بودم. من شاهزاده را به دنیا آوردم. شاهزاده پسر بود و برای این‌که جانش در امان باشد با دختر وزیر عوض شد و وزیر اعظم او را به جای دوری برد. از این راز فقط من و وزیر و پادشاه خبر داشتیم.

پادشاه برای این که فرزندش بتواند ثابت کند که پادشاه است انگشتری که مهر مخصوص پادشاه است به او داد.

بعد از این که سخنان آن پیرزن تمام شد، همه به طرف داریا تعظیم کردند. داریا به طرف طاووس رفت. طاووس که هنوز اشک در چشمانش دیده می شد، گفت: «تو لایق این تخت هستی. خوشحالم که شجاعت این را پیدا کردی که این انگشتر را در انگشتت کنی.»

داریا لبخندی زد و رو به حاضرین کرد و گفت: «من همین الان با طاووس ازدواج می کنم و اگر کسی اعتراض کند سرش را از تنش جدا خواهم کرد.»

قانون گزاران سکوت کردند. یک نفر فریاد زد: «من اعتراض دارم.»

همه به طرف او برگشتند. پرنیا جلو آمد و گفت: «بدون حضور من که نمی خواستید ازدواج کنید؟ آخه من خواهر هردوی شما هستم.»

طاووس و داریا خندیدند و او را در آغوش گرفتند. طولی نکشید که آن دو عروسی با شکوهی برپا کردند و از آن به بعد در

تمام سرزمین صلح و عدالت بر پا شد و نیروی صلح و امنیت
پادشاه حتی سرزمین پرندگان را احاطه کرد.